



۲۷

بازی اسطوره

شهید علی صیاد شیرازی

لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ

[بدانید حوادث، پیش از وقوع، در کتاب تقدیر الهی ثبت
شده‌اند] تا بر آنچه از دستتان رفته، تأسف نخورید، و
به آنچه به شما داده است، مغرورانه شادمان نگردید.

حدید ﴿۲۳﴾



عموم یه شرکت خصوصی راه اندازی کرده بود که اکثر کارکنانش، جوون و نوجوون های نخبه بودن. می گفتم: «حضرت آقا فرمودن به جوون ها اعتماد کنین و می خوام به اندازه توانم، این توصیه نایب امام زمان عجل الله تعالی فرجه رو عملیاتی کنم.» البته برای فعالیت ما توی یه سری از امورات اداری منع قانونی وجود داشت؛ به همین خاطر چند تا مهندس باتجربه و میان سال هم در جمعمون حضور داشتن؛ اما صفر تا صد فعالیت های درون شرکت رو چند تا نیروی جوون و ما نوجوون ها انجام می دادیم.

شرکت توی حوزه بازی های رایانه ای فعالیت می کرد و سعی داشت اسطوره های ملی مذهبی رو از طریق بازی به نوجوون های کشور معرفی کنه. از اونجایی هم که من به خاطر علاقه من به این رشته، از حدود هشت سالگی توی دوره های حرفه ای شرکت کرده بودم و با نُه سال تجربه، تخصص این کار رو داشتم، مدیر پروژه ساخت بازی شهید صیاد شیرازی شدم. این اولین پروژه ای نبود که مدیریت ساختش رو به عهده می گرفتم؛ اما قطعاً متفاوت ترینش بود؛ چون وقتی با اعضای تیمم دور هم نشستیم و برای طراحی مراحل بازی، خاطرات شهید صیاد رو مرور کردیم، به شدت عاشق مرام ایشان شدم.

همین علاقه شدیدم به شهید، اشتیاقم رو برای انجام کار زیادتر کرد و به مراتب وقت و انرژی بیشتری رو برای پروژه گذاشتم؛ اما دقیقاً آخرای به ثمر

نشستن بازی بود که متأسفانه یهو همهٔ اعضای تیمم دست از فعالیت کشیدن و گفتن: «ما با تو کار نمی‌کنیم و آقای صنعتگر باید به مدیر جدید برای پروژه انتخاب کنه.»

عموم به خاطر سفرهای فراوان کاری یا شرکت در همایش‌ها و جلسات مختلف، کمتر می‌تونست توی شرکت حاضر باشه و آقای صنعتگر رو به عنوان نمایندهٔ تام‌الاختیار خودش انتخاب کرده بود، تا امورات شرکت لنگ نمونه. ایشونم یکی دو روز وقت خواست تا دربارهٔ این مشکل تصمیم بگیره و بهمون اعلام کنه.

منم که هنوز توی شوک این رفتار اعضای تیمم بودم، گیج و سردرگم چاره‌ای جز صبرکردن نداشتم، تا اینکه یه روز آقای صنعتگر من رو صدا کرد و رفتم اتاقش.

– سلام آقا! اجازه هست؟

– سلام رضاجان! بفرما داخل.

آقای صنعتگر رو خیلی قبول داشتم و ته دلم روشن بود که حقم رو ضایع نمی‌کنه؛ اما امان از روزی که شرایط جوری پیش بره که مدیر مجبور باشه بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کنه.

خلاصه وارد اتاق شدم، روی مبل کنار میزشون نشستم و گفتم:

– آقا تکلیف چی شد؟ وقت زیادی نداریم برای تکمیل پروژه!

آقای صنعتگر دست‌هاش رو به هم گره زد و گفت:

– من بررسی کردم رضاجان! ظاهراً دو نفر از اعضای شرکت، بچه‌های تیمت رو ترغیب کردن که باهات کار نکنن.

– کیا آقا؟ چی گفتن؟

– اجازه بده فعلاً اسمشون رو نگم؛ چون باید بررسی کنم ببینم انگیزه‌شون

چی بوده؛ ازطرفی باید مطمئن بشم که تشخیصم درست بوده. اگه چیزهایی که شنیدم ثابت بشه، حتماً باهاشون برخورد می‌کنم و نمی‌ذارم حق کسی ضایع بشه.

لبخندی زدم و گفتم:

– پس خدا رو شکر مشکل حل شد و می‌تونیم پروژه رو ادامه بدیم. درسته؟

آقای صنعتگر سرش رو انداخت پایین و با ناراحتی گفت:

– من این چند روز خیلی با اعضای تیمت صحبت کردم تا راضی شون کنم باهات همکاری کنن و پروژه به سرانجام برسه؛ اما متأسفانه حرف‌های اون دو نفر خیلی روشن اثر گذاشته و هیچ‌جوره راضی نشدن. بعد هم مکثی کرد و ادامه داد:

– ببین رضاجان! می‌دونی که ما هزینه خیلی زیادی برای این پروژه کردیم و اگه تا ده روز دیگه کار تموم نشه، ضررش ممکنه کمر شرکت رو بشکنه. من امید داشتم که اعضای تیم راضی بشن و با مدیریت تو کار رو پیش ببرن؛ اما متأسفانه نشد. توی شرکت هم بچه‌هایی که اندازه این تیم تخصص داشته باشن و روی کار سوار باشن، نداریم. فرصت جذب و به‌کارگیری نیروهای متخصص جدید هم توی این وقت کم نیست.

تا آخر قصه رو خوندم. آقای صنعتگر همه اینا رو گفت تا برسه به اینجا که به خاطر زمین نخوردن پروژه و ضرر نکردن شرکت، به‌ناچار از مدیریت کنار بکش. وای که چقدر دلم برای خودم و تلاش‌هام سوخت.

– رضاجان! خودت خوب می‌دونی که من اهل پایمال کردن حق کسی نیستم؛ اونم تو که هم به تخصصت مطمئنم، هم به متعهدبودنت. فقط و فقط برای اینکه کار زمین نخوره، ازت می‌خوام مدیریت پروژه رو تحویل کس دیگه‌ای بدی؛ وگرنه برام مثل روز روشنیه که هر حرفی در موردت زدن تهمته؛ اما چی کار کنم که تیم راضی نمی‌شه باهات همراهی کنه؛ ولی خیالت راحت! من حتماً این مسئله رو دنبال می‌کنم و با هرکسی که مقصر بوده به شدت برخورد می‌کنم. اعضای تیمت هم یه روزی می‌فهمن که اشتباه کردن و به ناحق پشتت رو خالی کردن.

می‌دونستم که برای عبور از این بحران و نجات شرکت از یه ضرر بزرگ، راهی جز این وجود نداره و دیگه اصرارم برای موندن بی‌فایده‌ست. برای همین فقط بلند شدم و گفتم:

– باشه آقا! هرچی شما بگین. خدا نگهدار.

بی‌رمق از اتاق زدم بیرون. حتی حوصله موندن توی شرکت رو نداشتم. رفتم توی اتاق، وسایلم رو برداشتم و راه افتادم سمت خونه.

[خونه] اون قدر داغون بودم که همه فهمیدن یه چیزی شده؛ اما توی این

شرایط فقط داداش بزرگم بود که به یه بهونه می‌یومد تا ته‌وتوی قضیه رو دربیاره. انصافاً هم آقا جواد توی بدترین روزهای زندگی‌م کنارم می‌ایستاد و کمکم می‌کرد. مخصوصاً که حافظ قرآن بود و اکثر اوقات راهنمایی‌هاش، خواسته یا ناخواسته ختم می‌شد به توصیه‌های قرآنی.

[اتاق من] همون طور که حدس می‌زدم، بالاخره سروکله جواد پیدا شد. سرکی کشید توی اتاق و گفت:

– سلام بر مهندس نوجوونِ خانواده! اجازه هست؟

بی حوصله سرم رو آوردم بالا و گفتم: «سلام.»

پرید توی اتاق و گفت: «چه سلام بی‌حالی. خوابم گرفت.»

– حوصله ندارم داداش! ولم کن.

جواد نشست روبه‌روم و با شوخی و خنده گفت: «تو که می‌دونی من تا نفهمم چی شده نمی‌رم؛ پس الکی وقت جفتمون رو نگیر. بگو ببینم چی شده؟» راست می‌گفت. این جور وقت‌ها دست‌بردار نبود؛ البته هدفش خوب کردن حال طرف مقابل بود، نه فضولی توی کار دیگران. برای همین بدون هیچ مقاومتی قضیه رو براش تعریف کردم.

جواد هم تا فهمید برخلاف تلاش‌ها و زحمت‌هام، تیمم پشتم رو خالی کردن و یه جورایی به ناحق منو کنار زدن، دستش رو گذاشت کنار گوشش و با صوت زیباش شروع کرد به تلاوت: «لَکَيْلًا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ». بعد هم گفت: «می‌دونی یعنی چی داداش؟ یعنی به خاطر چیزی که از دستتون رفته ناراحت نباشین و به خاطر چیزی که بهتون رسیده، سرمستی متکبرانه نداشته باشین. خودمونی‌ش هم یعنی رضاجون! جوری در بندِ مسئولیت نباش که با رفتنش این جور به هم بریزی و با اومدنش از خودت بی‌خود بشی. امانت خدا دستت بوده و با درست انجام دادنِ کارت امانت‌داری کردی. حالا به ناحق ازت گرفتن، غمی نیست، عوضش سرت پیش خدا بالا است که خیانت در امانت از جانب تو رخ نداده.»

داداش اینا رو گفت و رفت. روی تختم دراز کشیدم و مدام ذهنم درگیر اتفاقی بود که به سرعت رخ داد. با خودم گفتم: «کاش عموم ایران بود و ایشون یه کاری

می‌کرد؛ اما بلافاصله جواب خودم رو دادم که اگه ایشونم بود همین تصمیم رو می‌گرفت؛ چون عاقلانه‌ترین راهکار برای ضربه‌نخوردن پروژه و شرکت همینه.»
 ناامید بودم و ناراحت که چشمم خورد به کتاب شهید صیاد؛ برداشتم تا چند صفحه‌ای بخونم، بلکه دلم آرام بگیره.

نمازشبش ترک نمی‌شد و همیشه با وضو بود. برای کوچک‌ترین کار شخصی تا بزرگ‌ترین کار مسئولیتی برنامه‌ریزی و نظم دقیق داشت. در مقابل مشکلات و سختی‌ها خونسرد و آرام بود و با توکل به خدا، دنبال راه چاره می‌گشت. سعی می‌کرد بی‌مهری‌های دیگران رو با محبت و دعا پاسخ بده.^۱

نمی‌دونم چرا این خاطره رو دیدم؛ اما با هر خطش، سری زدم به زندگی خودم. منم قبل از انجام هر کاری وضو می‌گرفتم. مثل شهید صیاد کوچک‌ترین کارها رو هم با برنامه‌ریزی و نظم دقیق انجام می‌دادم؛ اما، در مقابل مشکلات نمی‌تونستم آرام باشم و اینکه شهید صیاد، به اونایی که باهاش بد تا می‌کردن، محبت داشته و دعاشون می‌کرده، برای من قفل بود؛ چون اون قدر از اعضای تیمم بابت رفتارشون ناراحت بودم که حتی دیگه دوست نداشتم ببینمشون، چه برسه به اینکه بخوام دعاشون کنم.

[چهار روز بعد] توی این چند روز به بار هم شرکت نرفتم. حتی اگه کسی باهام تماس می‌گرفت جوابش رو نمی‌دادم. فقط یکی از دوست‌های نزدیکم خبرهای شرکت رو بهم می‌رسوند. نمی‌دونم چرا دوست داشتم مدیر جدید پروژه نتونه کار رو جمع کنه. برای همین وقتی فهمیدم کارشون گیر کرده و توی ساخت بعضی از مراحل بازی به مشکل خوردن، خیلی دلم خنک شد؛ البته گاهی هم عذاب وجدان می‌گرفتم و با خودم می‌گفتم: «این وسوسه شیطونه!» اما بلافاصله یاد رفتار بچه‌های تیمم می‌افتادم و می‌گفتم: «حقشونه! چوب خداست. بذار بخورن تا براشون درس عبرت بشه و دیگه نامردی نکنن.»

[هفت روز بعد] یه هفته از اون اتفاق می‌گذشت. خوش حال بودم که سه روز مونده تا تحویل پروژه و هنوز نتونستن مشکل رو حل کنن. اونم کاری که برای من انجام دادنش مثل آب خوردن بود. دعا می‌کردم زودتر این سه روز هم بگذره

۱. امیر دلاور، امیرحسین انبارداران؛ به نقل از سرلشکر علی شهبازی، ص ۳.

تا قدم رو بیشتر بدونن. توی همین افکار بودم که گوشی‌م زنگ خورد. آقای صنعتگر بود. با خودم گفتم حتماً زنگ زده بگه بیا مشکل پروژه رو حل کن. اولش می‌خواستم عینِ این چند روز که بارها زنگ زده بود و جوابش رو نمی‌دادم، این بار هم جواب ندم؛ اما گفتم بذار گوشی رو بردارم و وقتی گفت بیا کمک، بگم نمایم تا بیشتر دلم خنک بشه.

– سلام آقا!

– سلام پسر! خوبی؟ معلومه کجایی؟ چرا تلفنت رو جواب نمی‌دی؟

– ببخشید! حالم خوب نبود. در خدمتم.

– زنگ زدم بگم طبق قولی که داده بودم پیگیری کردم و فهمیدم کیا به ناحق بهت تهمت زدن. به هم تیمی‌هاتم ثابت شد که اشتباه کردن و بندگان خدا روشن نشد بهت زنگ بزنی برای عذرخواهی.

نمی‌دونم چرا از کوره در رفتم و با عصبانیت گفتم:

– عجب! دقیقاً وقتی پروژه کارش گیر کرده و حل نمی‌شه، مقصر معلوم شد و اعضای تیم پشیمون شدن؟ ایده‌ی جالبیه برای کشوندن من به شرکت برای حل مشکل پروژه.

آقای صنعتگر مثل همیشه آروم و باوقار گفت: «نه پسر! من فقط زنگ زدم بهت بگم به قولم عمل کردم و هدف دیگه‌ای از تماسم نداشتم. اینکه شما بخوای برگردی به پروژه کمک کنی یا نه، به خودت مربوطه. خدا نگهدار.»

هم عصبانی بودم و هم شرمنده از حرفی که زدم؛ اما باز یه حسی بهم گفت: «کوتاه نیا! بچه‌ها باید توی این پروژه شکست بخورن تا تنبیه بشن.» برای همین از اون روز به بعد دیگه جواب هیچ تماسی از شرکت رو ندادم.

[روز هشتم] تنها راه فرارم از بی‌حوصلگی اون روزها، خوندن خاطرات شهید صیاد شیرازی بود. دوباره کتاب رو برداشتم و شروع کردم به خوندن:

نیمه‌های شب از خواب بیدار شدم و دیدم توی سجده داره به شدت

گریه می‌کنه. گریه‌ش که تموم شد، رفتم روبه‌روش نشستم و گفتم:

«جناب سرهنگ! چرا نماز شب رو شروع نکرده، این قدر گریه می‌کردی؟»

گفت: «آقا دست از سر ما بردار.» اما اون قدر اصرار کردم که اشکش

جاری شد و گفت: «گریه‌م برای اینه که من توی کشور خودم، طوری

که مورد قبول خدا باشه، قادر به انجام تکالیفم نیستم.»^۱

خاطره ادامه داشت؛ اما همین جا ذهن من قفل شد. عذاب وجدان شدیدی افتاد به جونم که نکنه تکلیف من، انجام این پروژه‌ست و رهاکردنش خواسته شیطونه؟! جالبه که این داستان عقب و جلو داشت^۲ و من اتفاقی چشمم خورده بود به این پاراگرافش. سریع روبه قبله نشستم و گفتم: «خدایا! من نمی‌خوام برخلاف خواسته تو عمل کنم؛ لطفاً خودت راه درست رو جلو پام بذار.»

[روز نهم] کمتر از ۴۸ ساعت تا پایان زمان تحویل پروژه باقی مونده و طبق خبرهایی که از دوستم می‌گرفتم هنوز مشکل حل نشده بود. مشغول خوندن

۱. نوید شاهد «بنیاد شهید و امور ایثارگران»: <https://B2n.ir/tw8409>.

۲. در سفر لبنان، در بعلبک به منزل پیرمردی شیعه رفتیم که خانواده‌اش پنج شهید داده بود. هنگام خداحافظی، پیرمرد دستی کشید روی پوتین صیاد و خاک آن را به صورتش مالید. صیاد خیلی منقلب شد و گفت: «چرا این کار را با من می‌کنید؟» و دست پیرمرد را گرفت و با اصرار، آن را بوسید. پیرمرد گفت: «نه می‌توانم و نه لایق هستم که بیایم دست‌وپای امام را ببوسم. می‌خواهم وقتی رفتید ایران، به امام بگویید که اگر لایق نبودم و نتوانستم بیایم، ولی پای سربازت را بوسیدم.»

صیاد بار دیگر دست ایشان را بوسید و برگشتیم به محل استقرار. من و صیاد هم‌اتاق بودیم. من اجازه گرفتم و خوابیدم. دیدم ایشان رفت برای نماز خواندن. حدود یک بعداز نیمه شب بود. چرتی زدم و بیدار شدم، دیدم در سجده است و به شدت گریه می‌کند. وقتی گریه‌اش تمام شد، رفتم روبه رویش، پُشت به قبله نشستم و گفتم: «جناب سرهنگ! باید برای من بگویی چرا نماز شب را شروع نکرده، این قدر گریه می‌کردی؟» گفت: «آقا دست از سر ما بردار.» آن قدر اصرار کردم تا اشکش جاری شد و گفت: «دیدید پیرمرد با من چه کرد؟ من تاکنون فکر می‌کردم که در مملکت خودم، مدیون مردم خودمان و انقلاب اسلامی هستم، بلکه هر جایی در این دنیا مظلوم و شیعه و مسلمانی هست، به او مدیون هستم. هر جا کسی علیه ظلم می‌جنگد، من باید حضور پیدا کنم، من به او مدیونم. هر مظلومی که دارد می‌جنگد، من به او مدیونم. گریه من استغفار به درگاه حضرت حق بود. گریه‌ام از این است که من در کشور خودم، طوری که مقبول ذات خداوند باشد، قادر به انجام تکالیفم نیستم. چگونه می‌توانم در جاهای دیگر انجام وظیفه کنم. من که قادر نیستم هر جایی که جنگی هست، حضور پیدا کنم و هر جایی که مظلومی هست، دینم را به او ادا کنم، چاره‌ای غیر از استغفار به درگاه خدا ندارم. کار من امشب استغفار بود که خدایا مرا ببخش. من از انجام وظیفه‌ام در جمهوری اسلامی عاجزم، چگونه می‌توانم در جاهای دیگر دینم را ادا کنم؟» نوید شاهد.

کتاب خاطرات شهید صیاد بودم که رسیدم به این خاطره:

بنی‌صدر شنیده بود که صیاد شیرازی به سپاه کمک می‌کنه. برای همین عصبانی شد و بعد از توییح، ایشون رو از فرماندهی غرب کشور عزل کرد؛ اما صیاد که رضای خدا براش مهم بود، اون قدر راحت دوری از مقام و مسئولیت رو پذیرفت که دوستان و نزدیکانش تعجب کردن. می‌گن بعد از خلع درجه، صیاد با لباس بسیجی می‌رفت سپاه و کمک می‌کرد تا کارها بهتر پیش بره.^۱

یهو یاد دعای دیروزم افتادم که از خدا خواسته بودم راه رو بهم نشون بده. انگار این خاطره همون چراغ راه زندگی‌م بود. وقتی به ناحق مسئولیت رو از شهید صیاد گرفتند، ایشون عین توصیه خدا توی آیه ۲۳ سوره حدید، اصلاً بهم نریخت و با کسی هم قهر نکرد و از فرداش بدون اینکه براش مسئولیت مهم باشه، رفت و کمک کرد تا کار زمین نمونه. دیگه بهونه‌ای نداشتم. این مسیری بود که مطمئن بودم خدا پیشِ روم گذاشته. باید می‌رفتم و به حل مشکل پروژه کمک می‌کردم. [یک ماه بعد] خوش حال بودم که کمکم باعث شده بود کار توی دقایق آخر تکمیل بشه و پروژه لطمه نخوره. درسته که بعدش اعضای تیمم از قضاوتشون عذرخواهی کردن و به خاطر تخصصم، مدیر اجرایی کلی شرکت شدم؛ اما اون چیزی که منو خیلی خوش حال کرد، استقبال بی‌نظیر نوجوون‌های کشور از «بازی اسطوره» بود. خیلی خوش حال بودم که شهید صیاد شیرازی، همون صیاد دل‌هایی که اول از همه دلِ خودم رو برده بود، به وسیله من و رفیق‌هام، به جامعه نوجوون کشور معرفی می‌شد.

۱. تلفیقی از خاطره آیت‌الله شهید آل‌هاشم منتشرشده در سایت روزنامه دنیای اقتصاد؛ خاطره سرهنگ عطارموسی در امیر دلاور، ص ۵۳.